

# قصه دردناک جوانی که با مرد درونش بیگانه بود

Photo: alekseimakarov/depositphotos.com

ماهرخ غلامحسین پور

هیچ نام و نشانی از دخترکی که یک نیمه شب سرد زمستانی در بیابان‌های شادگان به جرم «ترنس سکسوال» بودن به دست برادر و پسرعموهایش سلاخی شد در رسانه‌های رسمی و غیررسمی وجود ندارد.

به جز خانواده عموها که مردانش در این قتل دست داشتند و دایره کوچکی از عشیره کوچکشان، هنوز کسی نمی‌داند که شب پانزدهم دی ماه سال ۷۹۳۱ در بیابان‌های برهوت حوالی شادگان چه گذشت و چاقوی بی‌رحمانه برادر ناتنی ۱۲ ساله چه‌طور در سینه تازه جراحی شده مهسا که از کودکی او را «مجتبی» صدا می‌کردند فرو رفت و در آن سکوت سرد شبانگاهی، پدر نحیفش با شانه‌های فرو افتاده چه‌طور رو برگرداند و گوش‌هایش را گرفت تا صدای التماس‌ها و ضجه‌های مهسا در آن بیابان سرد، او را از تصمیم سختی که به او قبولانده بودند، منصرف نکند.

حالا پدر که هیچ شاکتی خصوصی‌ای ندارد و حکمش معاونت و همراهی در قتل است، به قید وثیقه آزاد شده و پسر دیگرش به جرم مباشرت در قتل، کماکان تا رای دادگاه تجدید نظر در زندان. هیچ‌کس شاکتی قاتل نیست و تمام سعی و تلاش خانواده برای رهایی مرد جوان ۱۲ ساله صرف می‌شود.

به جز یکی دو تن از همسایگان دور و نزدیکی که به خانه آقای ح «رفت و آمد می‌کنند و طرف درد دل نامادری مهسا هستند، هنوز کسی نمی‌داند چرا مهسا کشته شد.

[اگر تاکنون عضو کانال تلگرام خانه امن نشده‌اید، کلیک کنید.](#)

«مهسا» نامی بود که او بعد از تغییر جنسیت برای خودش انتخاب کرده بود، گو اینکه چهار سال از ماجرای تغییر نام و جنسیتش گذشته بود.

یک روز یکی از همسایگان خانواده آقای ح «با یک واسطه، با نویسنده این گزارش به عنوان خبرنگار خانه امن تماس گرفت. او ترس خورده و واهمه زده بر پنهان نگاه داشتن نام و نشان خانواده اصرار داشت. می‌گفت ماجرا روی دلش سنگینی می‌کند و همه جزئیات را از دهان نامادری دخترک شنیده و در جریان جزئیات قتل است.

سودابه فردای آن روز (به پیشنهاد گزارشگر) حین مکالمه با نامادری صدای او و شرح ماجرا را ضبط می‌کند و برای نویسنده این گزارش می‌فرستد: «چند هفته‌ای می‌شد که از تهران برگشته بود. غروب آن روز پسر دیگرم که اندام درشت‌تری داشت برای اولین بار صدایش کرد مهسا! گفت پشیمان است که این روزها مدام او را کتک زده و دیگر با جنسیت تازه او کنار آمده. گفت آن روز از کارفرمایش حقوق گرفته و می‌خواهد او را ببرد یک مانتوی تازه برایش بخرد. مدت‌های مدیدی بود که کمترین توجه و احترامی ندیده بود. یاد نمی‌آید آخرین بار کی و چه وقت به او گفته بودند دوستش دارند یا به عنوان عضوی از اعضای خانواده او را به رسمیت شناخته بودند. از روزی که از تهران برگشته بود حداقل روزی سه بار کتک خورده بود. برای همین هم با شنیدن این پیشنهاد خوشحال شد.»

«مهسا» مادر درگذشته‌اش را به یاد نداشت اما با نامادری میانه خوبی داشت. همدم لحظه‌های تنهایی نامادری بود و با بچه‌های قد و نیم‌قدش بازی می‌کرد، جارو و پارو می‌کرد و کمک حالش بود. نامادری تا کلاس دهم درس خوانده بود. او گرچه با حقوق اقلیت‌های جنسی آشنا نبود اما به خوبی فهمیده بود پسرک با هویت و جنسیتش مشکل دارد: «از همان روزهای کودکی وقتی صدایش می‌زدند مجتبی احساس می‌کردم بند دلش پاره می‌شد.»

نامادری به روزهای نوجوانی او اشاره می‌کند، به در به دری و غربتی که آن جوان می‌کشیده: «از همان روزهای نوجوانی بی‌قراری شده بود بخشی جدا نشدنی از وجودش. با همه مهربان بود و احترام می‌گذاشت. اساسا پسر آرام و درون‌گرایی بود. با بقیه فرق داشت و دلش می‌خواست لاک بزند و موهایش را بلند نگه دارد، دامن بپوشد و برقصد. برادرها رفتار او را مصداق کودکی و مایه خنده و بذله‌گویی می‌دانستند. بعدها که بزرگ‌تر شد دلش می‌خواست عاشق بشود، نوازش بشود و حتی مادر باشد. من این تفاوت‌ها را حس کرده بودم.»

مجتبی می‌دانست مجتبی نیست و کس دیگری است. اما بین طایفه‌ای که یک دختر معمولی امتیازی منفی برای خانواده محسوب می‌شود، چه‌طور می‌توانست بگوید به عنوان یک پسر نوجوان، جنسیت مردانه‌اش را نمی‌خواهد؟

نامادری می‌گوید: «خودش می‌دانست این چه حرف خطرناکی است. برای همین هم این راز را در سینه‌اش پنهان نگاه می‌داشت. گاهی پسرعموها از سر شادی و شوخی او را خاله صدا می‌زدند چون رفتارش بسیار زنانه بود. به او می‌خندیدند و تمسخرش می‌کردند. دخترهای فامیل هم از او بیزار بودند و هم‌کلامش نمی‌شدند. اما واکنشی نشان نمی‌داد. رنج می‌برد و سکوت می‌کرد. بیش از همه دلسوز من بود. تعجب می‌کردم که چه‌طور همه طرف‌ها را بی‌هیچ اعتراضی می‌شوید، آشپزی می‌کند، لباس‌های کهنه را رفو می‌کند و مراقب درس و مشق برادرها و خواهرهاست.»

حالا مهر قاتل به پیشانی برادر ناتنی مهسا خورده و او در زندان شادگان در انتظار حکم دادگاه تجدید نظر است. تنها هم‌خون مهسا، یعنی پدر او اعلام کرده که شکایتی ندارد و وانمود کرده که مهسا قربانی یک دعوای ناخواسته با برادرش شده و نگفته که: «او را بردیم بیابان به نیت کشتن.»

مهسا ۰۲ ساله که شده دیگر تاب و توان تعارض و درگیری درونی‌اش را نداشته. لباس مردانه می‌پوشیده اما خواسته‌های درونی‌اش و هر آنچه که قادر به کنترلش نبوده، ویژگی‌های فردی و هویتی‌اش و علائقش و همه آنچه که او را به وجد می‌آورده با آنچه که جامعه اطرافش از او می‌خواستند باشد، تفاوت ماهوی داشته.

بیشتر بخوانید:

### خواستگار اجاره‌ای، خدمتی نوین یا دم خروس خشونت؟

#### قتل برای رسیدن به رستگاری

#### چرا قتل‌های ناموسی در قلب کشورهای توسعه یافته هم رخ می‌دهند؟

لابد آن لحظه که کوله بارش را می‌بسته تا برود تهران، خودش هم نمی‌دانسته مهساست یا مجتبی؟ هیچ‌کس از او نپرسیده که چرا بی‌قرار است. نامادری می‌گوید همه آنها می‌دانستند یک چیز این معادله درست نیست اما جرات بیان و پذیرشش برای آنها سخت‌تر از مرگ بوده است:

«وقتی رفت تهران خوشحال شدیم. پدرش فکر می‌کرد او پذیرفته که مردی شده و باید برود دنبال کار و فعالیت. فکر کردیم می‌رود از کارگری شروع می‌کند، برای خودش دو ریال پس انداز می‌کند، چند باری که ضربه کاری خورد و زمین خورد و تجربه کسب کرد، برمی‌گردد و با آرامش تقدیرش را می‌پذیرد.»

اما مجتبی هدف بزرگ‌تری داشته. او می‌خواست برود دکتر. باید با یک نفر حرف می‌زده. بال بال می‌زده در این قفس تنگ. می‌خواست یک نفر در مورد این نقابی که سال‌های متوالی روی صورتش سنگینی می‌کرده برایش توضیح دهد. شب‌ها توی پارک می‌خوابیده و روزها می‌رفته دنبال درمان و روشنگری. دکتر برایش توضیح داده که او یک فرد منحرف یا نامتعادل نیست. او درگیر یک اختلال است و وقتی شواهد و آزمایش‌ها و مدارک پزشکی نشان داده که او تمام این سال‌ها از «اختلال هویت جنسی» رنج می‌برده و مورد مناسبی برای جراحی تغییر جنسیت و هورمون درمانی است، علی‌رغم همه وحشتی که از رفتار طایفه و خانواده داشته، روند درمان و تغییر را می‌پذیرد:

«شنیده بودم تهران کارگری می‌کند. هر کاری که بشود. توی کوره پزخانه‌ها و ساختمان‌های نیمه‌کاره. چند سالی بود که فقط تلفن می‌زد. اصرار کردم که دلم برایش تنگ شده. هر بار می‌گفت به صلاح نیست. گریه می‌کردم و می‌گفتم هنوز بچه‌دار نشده‌ای که بدانی چهار سال ندیدن بچه‌ات یعنی چه. آن قدر بی‌تابی و گریه و زاری کردم تا قانع شد. وقتی بعد از چند سال به خانه برگشت ابرو و موهایش را رنگ کرده بود. ریخت و لباسش عوض شده بود و گوشواره به گوش داشت. این بازگشت به شادگان به قیمت جاننش تمام شد. همان روز اول سه بار کتکش زدند. قیامتی به پا شده بود. این می‌آمد و او می‌رفت و می‌گفتند که برای پاک شدن این لکه ننگ باید بمیرد. شوکه شده بودند. پسرعموها هیزم ماجرا را می‌آوردند و پدر و برادر برایش نقشه کشیدند.»

بعد از غروب روز پانزدهم دی ماه سال ۷۹ شش نفر از طایفه آقای ح «به جرم همداستانی در قتل یک جوان ۵۲ ساله تراجنسیتی که چند سالی از خانواده‌اش دور شده و از شادگان مهاجرت کرده بود، بازداشت شدند و به قتل اعتراف کردند. آنها نگفتند که با قصد قبلی و به بهانه خرید لباس تازه، دخترک بی‌گناه را به بیابان برهوت حوالی شادگان کشانده و او را کاردآجین کرده‌اند.

\*\*\*

چند عکس خانوادگی به دست نویسنده این گزارش رسیده است:

تصویر پدر مهسا را می‌بینم. مرد ظاهراً مظلوم و نحیفی که ته چشم‌هایش رنجی مبهم می‌بینی. عکس بعدی برادر ۱۲ ساله مهسا را نشان می‌دهد که این روزها به جای مهرورزی با دو کودک خردسالش در زندان است. لابد آن لحظه که رو به دوربین می‌خندیده هنوز نمی‌دانسته

قرار است دستش به خون خواهرش آلوده بشود. خواهرش مهسا که لباس خوش دوخت دخترانه پوشیده و موهایش را به رنگ اخرايي و زيتوني هاي لايت کرده....

عكس بعدي تصوير نامادري است، پوشيده در لباسي سراسر سياه، با دست‌هايي ترك خورده. هيچ كس در پي رضاييت او نيست. يك زن از زنان طايفه كه يك فرزندش مرده و نمي‌خواهد فرزند ديگرش بميرد و مي‌داند كه با كمترين اعتراض جانش به مخاطره خواهد افتاد.

در يك قرار نانوشته تمام آگاهان اين جريان سكوت کرده‌اند و حتي يك خط نوشته در مورد مهسا در هيچ رسانه رسمي و غيررسمي‌اي وجود ندارد.